

روزی را خدا می‌دهد!

روزی پادشاهی تصمیم گرفت به شکار برود، به دستور او بزرگان و خدمتکاران و غلامان حاضر شدند، وسایل شکار را جمع آوری کردند، و به قصد شکار بیرون آمدند.



روزی پادشاهی تصمیم گرفت به شکار برود، به دستور او بزرگان و خدمتکاران و غلامان حاضر شدند، وسایل شکار را جمع آوری کردند، و به قصد شکار بیرون آمدند.

وقتی به شکارگاه رسیدند شاه و بزرگان مشغول شکار کردن شدند. هنگام ظهر در دامنه کوه سفره ناهار را پهن کردند. شاه و بزرگان مملکت سر سفره نشستند مرغ بزرگی را که بریان کرده بودند، برای شاه آوردند. **تا او خواست به مرغ دست دراز کند، شاهینی پرواز کنان از راه رسید، مرغ بریان را به منقار گرفت و از آنجا دور شد.**

حاکم از این موضوع عصبانی شد و به لشکریان دستور داد که شاهین را دنبال کرده و به هر طریقی که هست او را شکار کنند. شاهین در هوا و حاکم و لشکریان در روی زمین به حرکت درآمدند.

شاهین کوه را دور زد و در نقطه ای فرود آمد. شاه و لشکریان نیز پیاده شده و به تعقیب او پرداختند تا اینکه به نقطه ای رسیدند که می‌توانستند شاهین را ببینند.

در این حال با کمال تعجب مشاهده کردند که یک نفر دست و پا بسته روی زمین افتاده است و شاهین با منقار مرغ را تکه تکه می‌کند و گوشت‌ها را در دهان مرد می‌گذارد. وقتی مرغ تمام شد شاهین کنار رودخانه رفت و منقارش را پر از آب کرد و برگشت و آب را در دهان مرد ریخت.

حاکم و لشکریان نزد مرد رفتند و دست و پایش را باز کردند احوالش را پرسیدند، مرد گفت: من بازرگان هستم و برای تجارت به شهری می‌رفتم در این منطقه راهزنان به من حمله کردند و اموالم را ربودند و می‌خواستند مرا نیز بقتل برسانند. التماس کردم که مرا نکشند.

بالا خره دلشان به رحم آمد، ولی گفتند: می‌ترسیم به آبادی بروی و محل ما را به مردم نشان بدهی و آنها را به این سو بکشانی بنابراین دست و پای مرا بسته و در اینجا انداختند و رفتند.

روز بعد این پرنده آمد و نانی برایم آورد. امروز نیز پرنده برایم مرغ بریان آورد، بدین ترتیب او روزی دو مرتبه از من پذیرائی می‌کرد.

حاکم از شنیدن سخن بازرگان منقلب شد و گفت: خداوند آنقدر بخشاینده است که بنده دست و پا بسته اش را در بیابان تنها رها نمی‌کند وای بر ما که از چنین خدای مهربانی غافل هستیم.

پس از آن حاکم حکومت را رها کرد و جزو عابدان و زاهدان روزگارش گردید.